



نام داستان : عشق و دیوانگی

ژانر : عاشقانه - احساسی - غمگین

www.lovekade.com



اوایل حالش خوب بود نمیدونم چرا یهو زد به سرش ! حالش اصلا طبیعی نبود همش بهم نگاه میکرد و میخندید... به خودم گفتم : عجب اشتباهی کردم قبول کردم ها... اما دیگه برای این حرفا دیر شده بود ! باید تا برگشتن اونا از عروسی پیشش میموندم... خوب یه جورایی اونا هم حق داشتن که اونو با خودشون نبرن ! اگه وسط جشن یهو میزد به سرش و دیوونه میشد ممکن بود همه چیزو به هم بریزه و کلی آبرو ریزی میشد...

اون شب برای اینکه آروم شم سعی کردم بیشتر بهش نزدیک بشم و باهاش صحبت کنم... بعضی وقتا خوب بود ولی گاهی دوباره به هم میریخت ! یه بار بی مقدمه گفت : توهم از اون قرصها داری ؟ قبل از اینکه چیزی بگم گفت : وقتی از اونا میخورم حالم خیلی خوب میشه... انگار دارم رو ابرا راه میرم... روی ابرا کسی بهم نمیگه دیوونه...!! بعد با بغض پرسید تو هم فکر میکنی من دیوونه ام؟؟ اما اون از من دیوونه تره... بعد بلند خندید و گفت : آخه به من میگفت دوستت دارم اما با یکی دیگه عروسی کرد و بعد آروم گفت : امشبم عروسیمه...

پایان...